

حسین شکیب راد، دبیر نوجوانه، ۱۸ ساله که ۱۸ سالشه و به قول خودش در فصل نوجوونی زندگیش باقی مونده. **زهرا قربانی** که دبیر تحریریه نشریه است، با همه جوونیش، کلی سابقه کاری داره و همین باعث شده نوجوون ها رو خوب بشناسه. زحمت رنگ و لعاب ضمیمه نوجوانه هم که باعث شده مطالب خوندنی تر شن روی دوش **محمد لوریه**.

ولی ضمیمه **نوجوانه** با همت کلی نوجوون و جوون تولید می شه که باید بگیم دم همشون گرم!



جمعه

ضمیمه نوجوان

شماره ۲۴ مرداد ۱۳۹۹

نوجوانه
ج.م.ج



پیام های خود را به
پست الکترونیکی
ضمیمه نوجوانه
به نشانی
زیر ارسال کنید.

info@jamejandaily.ir



شماره پیامک
۳۰۰۰۱۲۲۳
نیز راه ارتباطی
دیگر ما
با شماست

روباه و زاغ

سید سپهر
جمعه زاده



در ولایت خارجه، زاغکی زندگی می کرد که عادت داشت، هر قالب پنیری را که می بیند، به دهان برگیرد و زود ببرد. صبح آن روز هم دست بر قضا، جناب زاغ قالب پنیری دید، به دهان برگرفت و زود پدید! و عدل رفت نشست روی شاخه درختی که در مسیر رفت و آمد آن روباه پرفریب و حیل ساز بود. (واقعاً بنده به عنوان نگارنده، هنوز نمی فهمم که چرا برای این زاغ، سرنوشت هزار زاغ پیشین، عبرت نمی شود و باز می رود می نشیند سر همان شاخه درخت قبلی که جناب روباه سر برسد و برای بار هزارم در تاریخ، آن قالب پنیر را از چنگ این زاغ برباید. خدا یک عقلی به این زاغ و یک پولی به ما بدهد! ان شاء... با احترام. راوی حکایت) دقایقی بعد جناب روباه که از محل کار به خانه برمی گشتند، از راه رسیدند و طبق معمول و بر اساس وظیفه همیشگی خود بنا کردند به چالوسی و تعریف از سر و دم و پا و پرو بال و رنگ آن زاغ پنیر به دهان!

در ادامه اما آن روباه دم دراز، خاطر نشان کرد که ای جناب زاغ! شما با این همه خوش تیپی، خداوکیلی بین اگر یک دم آواز هم بخوانی دیگر چه می شود! باور کن اگر چنین کنی، دیگر بهتر از تودر مرغان یافت می نشود! در این هنگام، جناب زاغ، مغرور شد و بادی در غیغب انداخت و بلند زد زیر آواز. اما قبلش آن قالب پنیر را گذاشت توی جیبش! چون خیلی اهل مطالعه بود و می گویند نوجوانه را هم هر هفته تهیه می کرد! روباه که از تعجب، خشکش زده بود، شاکی شد و رفت نزد حکیم. ماجرا را با حکیم در میان گذاشت و از زاغ شکایت کرد. حکیم تا متوجه شد که این روباه، همان روباه معروف است، رو به او فرمود: «بینم روباه عزیز! اصلاً تو و اجدادت چه میانه ای با پنیر داری؟ اصلاً مگر شما پنیر خوارید؟ چه کار با این زاغ بیچاره داری؟ بابا برو زندگیا ت را بکن و دست از این بازی کثیف بردار! سال هاست که دانش آموزان را علاف خود کرده اید.»

روباه پاسخ داد: «حکیم جان! من که این پنیر لعنتی را برای خودم نمی خواهم! در این چند سالی که در سیستم آموزشی بودم و در کتاب ها رفت و آمد داشتم، وارد داستان های دیگری هم شده ام.

داستان دنباله دار

قسمت آخر

تابوت احتمالی

علی
مرتضوی نیا



بعد از امضا کردن فرم دوباره کمی اونها رو سوال پیچ کردم که رئیس عصبانی گفت: ببینم، میتونی یه لحظه بری

سراغ گوشیت و سرت رو از توی اون در نیاری؟! که رفتم به پدر زنگ بزنم. اونها مسافرت بودند و تا دو روز دیگه بر نمی گشتن. زنگ زدم ولی ظاهراً اونجا گوشی آنتن نمی داد. اومدم توی اتاق و نشستم لبه تخت تا ببینم که چه جوری پنجره رو سیمان می کنن. که یهوایی دیدم دارند روی کتاب های داخل پنجره سیمان می ریزند. من اونها رو کیپ تا کیپ از کف پنجره تا سقف اون چیده بودم. گفتم: برای چی کتاب ها رو از اونجا نیاوردید بیرون؟! رئیس عصبانی تر از همیشه داد زد: ساکت شو احمق، من و این دوتا از ظهر تا حالا اومدیم که این نجاست ها رو از بین ببریم، اونوقت تو میگی برای چی اونها رو برنداشتیم؟ گفتم: آخه کتا...

- اسم اونها رو نیار که دهنه نجس می شه! تازه متوجه شدم منظور اونها از نجس چی بود. در آخر هم بیسیمش صدا داد که یک نفر داره توی پارک نجسی می خونه و کاملاً دستم آمد که تا الان از چی حرف می زدن!

اون روز گذشت و از اون موقع تا حالا هر روز برای من یک اتفاق وحشتناک افتاده.

حالا هم که داخل قفس، توی این اتاق تاریک گیر کردم. ولی اون روز وقتی رفتن یک سوراخ به اندازه یک درنو شابه از سیمان های پنجره افتاد و حالا وقت بدی نیست که کتاب هام رو نجات بدم. دست انداختم داخل شکاف و شروع کردم به فشار آوردن. در حرکت اول انگشت سبابه ام شکست و یکی یکی سرانگشتانم ساییده شد. صدای زنگ گوشیم بلند شد. مثلاً ساعت گذاشته بودم، چراغ گوشی رو روشن کردم، و شکاف رو بهتر دیدم.

تا اینجا بهترین استفاده از موبایل همین کار است. اولین تیکه سیمان جدا شد. اونوپرت کردم از اتاق بیرون و صدای برخوردش رو با صفحه تلویزیون شنیدم. بی اندازه خوشحال شدم و فقط دلم برای برنامه هایی سوخت که از کتاب می گفتند. فقط برای صحت!

از دستانم خون می چکید ولی بی خیال نشدم. دلم کتاب می خواهد همین! پوست چرمی اولین کتاب رو حس کردم. بیشتر کندم و دو انگشتم رو دور کتاب چفت کردم. کتاب رو به سختی بیرون کشیدم و به عقب پرت شدم. اسم کتاب را خواندم. (سلام بر ابراهیم) او همان شهیدی بود که در کانالی سیمانی گیر کرد.

شروع کردم به خواندن با یک دست زخمی و گرسنگی شدید. مهم نیست چون همین الان هم بسیاری را می شناسم که با دو دست سالم و شکم سیر هم کتاب نمی خوانند!

عکس بی قاب

هر شماره یک عکس اینجا می گذاریم و شما می توانید شعر، جمله یا هر چیزی که در مورد آن به ذهن تان می رسد برای ما ارسال کنید. بهترین عبارات در شماره بعدی ضمیمه به اسم خودتان چاپ می شود.

